

# آفرین سخنرانی

رندی پاش

استاد دانشگاه کارنگی ملون

با همکاری

جفری زسلو

ترجمه‌ی

دکتر مرجان متقی



انتشارات فروزید

## فهرست

۷	مقدمه
۱۱	سخن مترجم
بخش اول	
۱۵	آخرین سخنرانی
بخش دوم	
۳۱	رسیدن به رؤیاهای کودکی
بخش سوم	
۵۳	ماجرایها و درس هایی که آموختم
بخش چهارم	
۹۵	رساندن دیگران به رؤیاهای شان
بخش پنجم	
۱۱۷	چگونه زندگی کردن
بخش ششم	
۱۶۵	آخرین نکته ها

## شیر زخمی هنوز هم می‌خواهد غرش کند

خیلی از اساتید سخنرانی‌ای به نام «آخرین سخنرانی» دارند که شما هم ممکن است در یکی از آنها حضور داشته‌اید.

آنها باید مرگ خود را در نظر گرفته و بگویند چه چیزهایی واقعاً برایشان مهم است و وقتی صحبت می‌کنند، شنوندگان معمولاً این سؤال را تکرار می‌کنند که اگر می‌دانستید این آخرین شانس و فرصت شماست، برای دیگران چه نصیحتی داشتید. اگر فردا آخرین روز زندگی‌مان بود، چه چیزی را به عنوان میراث به جا می‌گذاشتیم.

سال‌هاست که دانشگاه کارنگی ملون یک سری از این «سخنرانی‌های آخر» برگزار می‌کند، ولی وقتی از من تقاضا کردند این کار را انجام دهم، اسم این سخنرانی‌ها را به «سفرها» تغییر داده بودند و از اساتید انتخاب شده می‌خواستند راجع به بازتاب سفرهای شخصی و کاری‌شان صحبت کنند. توصیف خیلی جالبی نبود، ولی من قبول کردم و سخنرانی ماه سپتامبر را به عهده گرفتم.

در آن زمان می‌دانستم سرطان پانکراس دارم، ولی خوش‌بین بودم که ممکن است جزو افراد خوش‌شانسی باشم که زنده می‌مانند.

همزمان با دوره‌ی درمانی‌ام، مسئولان آن سخنرانی‌ها برایم ایمیل‌هایی

می‌فرستادند و می‌پرسیدند راجع به چه چیزی صحبت خواهم کرد و اینکه خلاصه‌ای از مطلب را برایشان بفرستم. در دانشگاه همیشه تشریفات وجود دارد که نمی‌توان آنها را نادیده گرفت، حتی اگر فرد سخت مشغول کارهای دیگری مثل تلاش برای زنده ماندن باشد. اواسط آگوست به من گفتند باید برای سخنرانی پوستری چاپ شود، بنابراین می‌بایست راجع به عنوان سخنرانی تصمیم می‌گرفتم.

در همان هفته اخبار جدیدی دریافت کردم: درمان اخیرم کارساز نبوده و چند ماه بیشتر زنده نمی‌ماندم.

می‌دانستم که می‌توانم سخنرانی را لغو کنم و همه درک می‌کردند. ناگهان کلی کارهای دیگر پیدا کردم که باید انجام می‌دادم.

می‌بایست با ناراحتی و اندوه خودم و کسانی که دوستم داشتند کنار می‌آمدم. می‌بایست کارهای خانوادهم را روبه‌راه می‌کردم. و به‌رغم تمام اینها نمی‌توانستم فکر سخنرانی را از ذهنم بیرون کنم. از فکر اینکه سخنرانی آخری داشته باشم که واقعاً آخرین سخنرانی‌ام باشد، انرژی می‌گرفتم. چه می‌توانستم بگویم؟ از آن چه برداشتی می‌شد؟ اصلاً می‌توانستم از پس این کار را برآیم؟

به همسرم گفتم اجازه می‌دهند شانه خالی کنم، ولی واقعاً دلم می‌خواهد این کار را انجام بدهم.

چی همیشه مشوقم بوده. هر وقت مشتاق کاری بوده‌ام، او هم همراهی‌ام کرده. ولی راجع به این سخنرانی آخر اصلاً نظر مساعدی نداشت. تازه از پیتزبرگ به ویرجینیا نقل مکان کرده بودیم تا بعد از مرگ من، چی و فرزندانم نزدیک خانواده‌ی همسرمان باشند. چی معتقد بود به جای اینکه وقتم را صرف تهیه‌ی سخنرانی و برگشتن به پیتزبرگ و ارائه‌ی سخنرانی کنم، بهتر است وقت باارزشم را با فرزندانمان بگذرانم و یا به آنها در این نقل مکان کمک کنم.

چی به من گفت: «اگر می‌خواهی فکر کن آدم خودخواهی هستم، ولی

من تو را تمام و کمال می‌خواهم. هر لحظه‌ای که روی این سخنرانی کار کنی، زمان از دست رفته است، چون با من و بچه‌ها نیستی.» منظورش را می‌فهمیدم. از زمانی که مریض شدم به خودم قول دادم به جی احترام بگذارم و سعی کنم آرزوهایش را برآورده کنم. وظیفه‌ی خود می‌دیدم که تمام توانم را به کار بگیرم تا از بار زحمتی که بیماری من برای زندگی جی به وجود آورده کم کنم. و به همین دلیل اغلب ساعاتی را که بیدار بودم، صرف برنامه‌ریزی برای آینده‌ی خانواده‌ام می‌کردم. با وجود این هنوز نمی‌توانستم از اشتیاقم برای برگزاری این سخنرانی آخر دست بکشم.

در طول حرفه‌ی دانشگاهی‌ام، سخنرانی‌های بسیاری کرده‌ام. ولی اینکه به عنوان بهترین سخنران در بخش علوم کامپیوتر شناخته شوی، مثل این است که بلندترین کوتوله بین هفت کوتوله باشی. می‌دانستم که اگر تمام توانم را به کار گیرم، شاید بتوانم چیزی استثنایی به مخاطبانم ارائه کنم. «خرد» واژه‌ی سنگینی است، ولی شاید همان بود.

جی هنوز هم راجع به این جریان خوشحال نبود. نهایتاً این موضوع را با میشل ریس، روانشناسی که از چند ماه پیش نزدش می‌رفتم، درمیان گذاشتیم. او متخصص کمک به خانواده‌هایی است که عضوی از آنها مبتلا به بیماری‌ای لاعلاج هستند.

جی به دکتر ریس گفت: «من رندی را می‌شناسم. به کار معتاد است. می‌دانم اگر سراغ این سخنرانی بروم، وضعیتش چطور خواهد بود. این کار خیلی وقت‌گیر است و فقط گریزی غیرضروری از مشکلاتی است که هم‌اکنون با آنها دست و پنجه نرم می‌کنیم.»

مسئله‌ی دیگری که جی را ناراحت می‌کرد این بود که طبق برنامه‌ی سخنرانی، می‌بایست روز قبل از تولد چهل و یک‌سالگی جی عازم پیتزبرگ می‌شدم. او به من گفت: «این آخرین تولد من است که با هم جشن می‌گیریم. واقعاً می‌خواهی روز تولدم مرا تنها بگذاری؟»

حقیقتاً فکر تنها گذاشتن جی روز تولدش برایم ناراحت‌کننده بود. با